



نفر چشمه

ژان تولی
مغازه‌ی
خودکشی

ترجمه‌ی احسان کرم‌ویسی

- جهان‌نو -

نور آفتاب اصلاً درون این مغازه‌ی کوچک رخنه نکرده بود. تنها پنجره‌ی مغازه، سمت چپ درِ ورودی، با کاغذ و مقوا پوشیده شده و یک لوح اعلان هم روی دستگیره‌ی در آویزان بود.

نور لامپ‌های مهتابیِ سقف روی پیرزنی افتاده بود که داشت به سمت بچه‌ای می‌رفت که در کالسکه‌ای خاکستری بود.

«آه! داره می‌خنده.»

مغازه‌دار، زن جوان‌تری که کنار پنجره رو به صندوق نشسته بود و حساب‌هایش را بررسی می‌کرد، با اعتراض گفت «پسر من می‌خنده؟ نخیر خانم، فقط داره شکلک درمی‌آره. آخه چه دلیلی داره تو این دنیای نکبت لبخند بزنه؟»

بعد دوباره سر حساب و کتابش برگشت، ولی پیرزن همچنان دور کالسکه‌ی بچه می‌چرخید. قدم‌های ناشیانه و عصایش او را مضحک جلوه می‌داد. چشمانش آب‌مروارید داشت، ولی آن چشم‌های تیره و غمگین و مُرده‌وار به آن‌چه دیده بود یقین داشتند.

«ولی انگاری داشت می‌خندید.»

مادر بچه که روی پیش‌خان خم شده بود، گفت «من که شاخ درمی‌آرم آگه همچین چیزی ببینم. سابقه نداشته تو خونواده‌ی تو اچ کسی لبخند بزنه.»

زن گردنش را که مثل گردن غاز بود، بالا کشید و داد زد «میشیما، بیا این جا
یه دقیقه.»

دریچه‌ی کف مغازه دهان باز کرد و کله‌ی تاسی بیرون پرید.

«بله؟ چی شده؟»

میشیما تواج یک کیسه‌ی سیمان دستش بود. از انبار زیرزمین بیرون آمد و کیسه
را روی کف موزاییکی مغازه گذاشت.

«این مشتری ادعا می‌کنه آلن خندیده.»

«لوکریس، داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

گردو خاک آستینش را تکاند و قبل از این که نظری بدهد، به سمت بچه رفت و
نگاه مشکوک و ممتدی به او انداخت.

درحالی که دستانش را جلو دهانش تکان می‌داد گفت «باید خسته باشه که
قیافه‌ش اون جورری به نظر رسیده. آدم گاهی این حالت رو با خنده اشتباه می‌گیره.
فقط یه شکلک بوده.»

سپس سقف کالسکه را کشید و برای پیرزن توضیح داد «بینید آگه گوشه‌ی
دهنش رو هم به سمت چونه‌ش بکشتم، باز هم نمی‌خنده. قیافه‌ش مثل قیافه‌ی
فلاکت‌بار برادر و خواهرش موقع تولدشونه.»

مشتری گفت «بینم.»

مغازه‌دار دستش را از روی صورت بچه برداشت. مشتری با تعجب فریاد زد
«اینها. خودت ببین. داره می‌خنده.» میشیما بلند شد، دستی به سینه‌اش کشید و
باتندی گفت «خب، حالا چی احتیاج دارید؟»

«یه طناب می‌خوام که خودم رو حلق‌آویز کنم.»

«خیله‌خب. سقف خونه‌تون بلنده؟ نمی‌دونید؟» از قفسه طناب‌دار را پایین
کشید و ادامه داد، «دو متر کفایت می‌کنه. گره خیلی خوبی هم روشه. فقط باید
سرتون رو قشنگ توی حلقه‌ش جا بدید...»

پیرزن وقتی داشت حساب می‌کرد، باز نگاهی به کالسکه انداخت.

«آدم وقتی لبخند یه بچه رو می‌بینه، قلبش آروم می‌گیره.»

میشیما به ستوه آمد و بادلخوری گفت «بفرمایید دیگه. برید منزل. الآن کار
مهم‌تری هست که باید انجام بدید.»

پیرزن بیچاره زیر آسمان گرفته و عبوس شهر طناب را روی یک دوشش انداخت
و راهش را گرفت و رفت. مغازه‌دار به داخل مغازه‌اش بازگشت.

«وای! راحت شدیم. عجب کنه‌ای بود! هی حرف خودش رو می‌زد.»

خانم تواج همچنان پای صندوق ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از کالسکه‌ی
بچه بردارد. کالسکه تکان می‌خورد و جیرجیر صدایش با طنین خنده‌ی بچه
می‌آمیخت. آقا و خانم تواج مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردند. «لعنتی...»